

## تاریخ لمیا

### فصل شصت و ششم - مجلس دیگر

آفتاب غروب کرده بود دختر اخشید برخاست تا از تالاریکه نهار در آن صرف کرده بود بیرون رود از پنجره چشمش بقایقی افتاد که با کمال سرعت در رود نیل حیرت مشغول و مانند باد بجانب قصر میاید پس با دست خود قایق را بلما نشان داد لمیا چون در میان قایق نشکرست جماعتی را در آن دید و از آنمیان او حامد و سالم را شناخت بناگاماد قلبش طپیده از امش سستی گرفت و آثار پریشانی در رخسارش آشکار از شدت اضطراب خون بر رخسارش دویده بر حمت خود دار نه می نمود دختر اخشید گفت آن قایق را من بینی گمان میکنم آن ها بملاقات من می آیند امروز گویا در غضب و خشم خداوندی بر رخ من گشوده چکه همه را باید با اشخاص گوناگون ملاقات کنم این بگفت و بجانب قایق متوجه شده تماشا برداخت لمیا نیز منتظر بود قایق بکنار رسیده نزدیک در قصر ایستاد دختر اخشید گفت یقیناً ملاقات مرا طلبند آیا اجازه ورود بآنها بدهم لمیا گفت البته با می در آمدن آنها نیست بارشان بده و از پس همین پرده بگفتگو پردازد شاید خبر مهمی بشنویم از دو حال خارج نیست اگر خبر مهمی بود فایده برده ایم و گرنه زبانی نکرده ایم دختر اخشید گفت آفرین بر او دختر هوشیار ایکاش پیش از اینت بچک آورده بودم پس از اندکی حاجب در آمده برای دو نفر اجازه حضور خواست و آنها را از اعیان منربی شمرد دختر اخشید فرمان کرد تا در آیند لمیا را بدان حد دل طپید که بیم آن داشت خود را بیازد

ناچار بتماشای رود نیل پرداخت تا مگر اضطراش فرو نشیند چون آن دو تن داخل شدند لمیا از پس پرده نگریسته ابو حامد و سالم را دید پس بی نهایت جدیت کرد تا مباد رازش از پس پرده در افتد لمیا متوقع بود بر تازه بشنود زیرا از طرف حسین بی اندازه در تشویش بود دختر اخشید فرمان کرد تا هر دو تن فرو نشسته و با آنها لطف و محبت و تعارفات نمود لمیا سالم را دید که از کثرت رنج و زحمت چهره اش همچون یحرا نشینان سوخته و بر افروخته شده و در واقع بواسطه مکر و نادرستی که لمیا از سالم دیده بود آنجمال که سابق داشت در نظر لمیا زشتی مبدل شده و سالم را حز یکنفردون فرومایه نمیدید آری مردم سست عنصر بسا که وقار و هیبتی بر خود بندند و چون بستی و ذلتی بر اثر عمل شیعی بدانها روی نمود جمال و سطونش از بین رفته و آثار مذلت در اندامش آشکارا میگردد پس عجیبی نیست اگر شکل سالم تغییر یافته زیرا قریب یکسال بود که با جسمه مکر و خیانت یعنی او حامد الفت داشته و بواسطه نفوذ و تسلطی که ابو حامد نسبت باو داشت ویرا بهر راهی میخواست میکشید . ابو حامد همان اصرارش باخذ انتقام ابو عبدالله الشیبی بهترین دلیاست که با وجود آنهمه خسران و خیت که بار رسیده بود و چندین مرتبه نومید شده و هر جا که بکار برده بود بی اثر مانده و نژده این زمبیدی که پس از مرگ کافور بدو دست داده بود باز هم از اجرام خیالات خود سربز زده و سالم را با خود یار کرده میکوشید شاید از آنجا بهر طرف رسد و آزوی خود نائل شود سالم نیز اطاعت او را بهر جهت میکرد و از فرمان او سرباز نمیزد باری چون نشستند دختر اخشید گفت آفرین بر میهمانان ما خوش آمدید از کجا آمده اید ؟ کی وارد فسطاط شده اید ابو حامد گفت چندین ماه است

وارد مصر شده ایم . ما از امراء و بزرگان مغرب هستیم و از ظلم و جور عبیدین ( فاطمیه ) آنچه بر دیگر امراء مغرب رسید بر ما نیز فرود آمد خلیفه فاطمی بلاد ما را گشوده و رایت استبداد بر سر ما بر افراشت و از ما در خواست کرد تا با طاعتش در آئیم ماقبول اینگونه خواری و ذلت رانیاورده آمدیم تا در زیر سایه اخشیدیها زیسته چشم ما بر خسار دشمنان نیفتد و شاید در ضمن نیز خدمتی توانیم کرد دیروز شنیدیم که یاران و لشکریان خلیفه فاطمی بهمراهی جوهر صقلی که بنده زر خریدی بیش نیست بمصر رهسپار شده و خواهند تا این ممالک را مسخر نمایند من بسی مایلم که مصریها همت کرده دفع آنان را منظور خود سازند و ریشه نژاد آنها را بر کنند چه که این امر برای من بسیار اهمیت دارد و دشمن دشمن خود را دوست خود می شمارم و نیز شنیده ام که بعضی از وزراء ایندولت از ترس لشکر مغرب قصد آن دارند تا مصالحت کنند و تسلیم دشمن شوند من بسی اینخبر را غریب شمرده و خواستم بالشکریان شما خطای آنها را بفهمانم بهتر از آن ندیدم که به همت خاتون مصر آیم و سخنان خود را عرضه دارم زیرا امیر کنونی مصر نرزند برادر ناتون میباشد و چون هنوز طفل است لابد زمام حکمرانی و فرمانروائی بکف کفایت خاتون خواهد بود پس اندک تنجیحی کرده بن سباهش را با سر انگشت بمالید و بر رخسارش اسنوار ساخته ریش را همی پالید دختر اخشید گفت خدایت بر کت دهاد اکنون بر گوی چیزی که باعث اطمینان من ار تو شود با خود داری ؟ و وسیله مهیا کرده تا من بدانم سخنان تو وثوق کنم ابو حامد گفت اولاد در اتحاد و یگانگی لشکریان مصر که بدو فرقه اخشیدیه و کافوریه منقسم اند باید بکوشم و بانها بفهمانم لشکر مغرب را آنقوه نیست تا بفتح این بلاد نائل شوند و این نفاق و فتنه که

بین اهالی مصر واقع شده از خوف و بیم و ضعف عزیمت آنهاست . . این مسئله در هر جا و هر وقت طبیعی است هرگز دو نفر بازرگانان که با هم شریک تجارتند اگر هر دو زیان کنند ما بین آنها میخاممه رخ ندهد چون اینمطلب را بر لشکر توثبات کرده و عدم قوت مغربیان را واضح ساختیم آنوقت است که برای مبارزت حاضر شده و دشمن را با خفت و خواری از مملکت خود خارج خواهند ساخت . دختر اخشید از طلاق بیابان ابو حامد متعجب شده بامبا نگر است او را دید که با دقت سخنان ویرا گوش میکند لکن مانقت تشویش خاطر او نشد پس ابو حامد گفت بچه دلیل اینمطلب را بر لشکریان مبرهن و ثابت میکنی ابو حامد گفت سپسسالار لشکر مغرب مردیسنکه او را جوهر صقلی میمانند ویرا پسریست که به حسین موسوم و بسیار او را دوست دارد حسین چندس پیش به دقینه از مال ما که در محلی مخفی کرده بودیم پی برده و غیاب ما را غیبت نموده با عده قایلی از سپاهیان براسے تصرف دقینه رهسپار شد ما آن مال را در مکانی نزدیک سجدهنامه براسے استرداد مملکت خویش از فاطمین مخفی کرده بودیم. لشکریان و یاران ما حسین را در مکان دقینه دستگیر کرده زنجیر نهادند و بمن فرستادند اگر خواهی آنجوان را دستاویز قرار میدهی تا اگر بر فرض مجال جوهر مسلط شود او را بوسیله پسرش مضیع و منقاد خود گردانی و اقتدارش را بدینوسیله نابود سازیم چه بسی این پسر را دوست دارد و یگمانه فرزند اوست دختر اخشید را سخن لمبیا بیاد آمد که گفته بود من خلیفه و دیگر از کان فاطمین را میشناسم چون اینسخن را از ابو حامد شنید بامبا نگر بسته او را دید بدقت تمام باستماع اقوال مشغول است و نیز بتشویش و اضطراب خاطر وی پی برده لکن آنحالت را بدین حمل نمود که لمبیا از

آن بیانات بغرابت و تعجب است پس آهسته بگوش او گفت سلامت، حسین پس جوهر را میشناسی؟

لمیا گفت آری و میخوام، محض اطمینان فرمودن کنی تا حسین را حاضر کنند چه ممکن است این مرد دروغ زند دختر اشید گفت این دو نفر را میشناسی لمیا گفت آری آنها را در قیروان دیده ام و سخنی درباره آنها شنیده ام که اگر راست باشد آنها را شاید بحال اعتماد و وثوق قرارداد اینک فرمان کن تا اسیر خود را حاضر آرند و بینم در آنچه گوید براستی است یا بخاطراتم اخشید از پس برده با آواز بلند گفت اسیر شما کجاست؟ ابو حامد گفت اگر خانون فرمان دهد او را حاضر سازم دختر اشید گفت آری ابرو بیار تا دیدار کنم از تو معنون میوم ابو حامد سالم را فرمان کرد تا حسین را حاضر کند سالم بیرون رفت لمیا گفتی بر سر آتش جای داشت و همی خود داری کرده و خود را نوی، دادی و بسی مایل بود که ابو حامد بجای حسین دیگر کسی را بزنجیر کرده و چون او جاودا گر سازد ... چیزه نگذاشت که از در نالار صاعی زنجیر بگوش آمد لمیا شنید صاعه سالم میگوید ... یا ... ترسو ... یا خانون مصر تورا بیند لمیا گردن کشیده چشم بر ریزن نهاد حسین را دید که زنجیره گران در گردن دارد و دو دستش مفلول و خود با قدمی ثابت و قلبی قوی جاو میامد و بسالم گفت ... چه وقت مرا دیدی از مهالك فرار کنم تا ترسو باشم دختر اشید بللمیا نگرسته او را دید سراپا بلرزه در آمده و چشمانش بشدت سرخ شده نزدیک بود رازش فاش گردد پس باو گفت سلامت ... این خود حسین است چنانکه این مرد مدعی است؟ لمیا با سر اشاره کرد آری و ابدأ لب بسخن نگشود زیرا ترسید زبانش از شدت اضطراب لکنت کرده رسوا شود دختر

اخشید اضطراب لیمیا را غریب شمرده لکن از او سر تافت و بحسین متوجه شده گفت آیاتو بسر جوهر سپهسالار لشکر المعزالدین الله هستی ؟ حسین با کمال قوت قلب و استحکام لهجه جواب داد آری منم حسین پسر جوهر سپهسالار لشکر المعزالدین الله خلیفه فاطمی منم پسر آنکس که افریقا را در تحت تصرف خود در آورده و بدین زودے مملکت وسیه مصر را نیز مسخر و اهالی آنرا زیر نشین رات سلطنت خود خواهد ساخت سالم چرن اینسخن بشنید حسین را با دست خود آزرده گفت . . . بدبخت لال شو . . . در حضور خاتون جهان بدین وقاحت سخن میرانی ؟

حسین سالم را با پای خود رانده گفت تو خود لال شو . . . همانا این زن برای تو خاتون جهان است . . . یقین دارم اگر خاتون مصر بحقیقت حال تو مطلع شود از تو بزاری جوید . . . آقائے من این و آن نیست فقط آقا و مطاع من خلیفه فاطمی المعزالدین الله است و س . . . ابو حامد خنده تمسخر آمیزے کرده گفت . . . تو همچنان آن مرد دروغ زر نا نجیب را فاطمی میدانی ؟ با آنکه فاطمه دخت پینمبر اروی یزار است . . . حسین گفت بکوری چشم تو البته فاطمی است دختر اخشید بحسین متوجه شده گفت برای چه ترا بند نهاده اند ؟ چه کرده تا بدین زنجیر مبتلا شدی حسین گفت در راه نصرت و یارے آفای خود المعزالدین الله بچین بندی در افتادم ولی منت خدایرا که آخر کار آرزوے خود رسیدم و دینے را که اینگروه خائن در فیج الاخیار مخفی ساخته بودند بچک آورده بقیروان فرستادم و اکنون آن گنج گران در نزد پدرم جوهر است و چندان بسیار گرانت که همچون سنگهای آسیاب آنها را بر شتران قوی حمل نموده اند . . . « ابو حامد گفت دروغ کو . . . حسین گفت دروغ گو توئی من تکلیف خود را پایان بر دم

و دینه را بولینعمت خویش رسانیدم و در فتح مصر از آن سال مصرف میکنند . . . ای که مردان تو مرا بند نهاده و بتو فرستاده اند تو را مغرور نسازد این بلا یا در نزد من چندن اهمیتی ندارد و آسبی از این زنجیر گران بمن نرسد زیرا ( بقول شارف بلخی « عاراید شیر را از سلسله » ) من بادی لوازم خود پرداخته و مقصد خویش باین بردم و اکنون از مرگم بیمی ندارم چه یقین میدانم که بدین زودی رایت دولت فاطمیه فسطاط را فرو گرفته و خلیفه تمامی این اقلیم را متصرف شود و اگر زنده نباشم تا آنوقایع را بچشم خود بنگرم استخوانهای من در قبر از شادمانی و سرور مملو شده و در عالم دیگر روحم برقص اندر شرد . . . دختر اخشید را اینگونه جسارت و شجاعت متعجب نموده و هیچگاه تا اینزمان تصور این درجه ثبات قدم را نکرده بود و مانند این قوت قلب از کسی نشنیده پس بلمیا نگر بسته او را دید با اضطرابی که دارد آثار سرور از رخسارش آشکار است آنکاه آهسته بگوش لمیا گفت . . . من اینسخنان را بسی غریب می شمارم لمیا گفت غرابت ندارد خانون من . چه که عادت و شان این گروه بر اینمنوالست . اینها فریقا را بواسطه همین قرد و قدرت و ثبات و شجاعة متصرف شدند دختر اخشید گفت . با وجود اینهمه سخن که شنیدم دل خود را به اینجوان مایل می بینم و سخنان آنمرد سجداسی بنظر من چنان اهمیت و جلوه ندارد لمیا از بارے محبوب خود نتوانست خوددارے کند گفت ، ایخانون عزیز چه خواهی گفت اگر باخلاق اینجوان بی بری و تفاوت ما بین اینجوان و آن دو تر را از حیث صفات در یابی « دختر اخشید گفت مکر از حالات این دو تن چیزے میدانی ؟ لمیا گفت نه تنها من بلکه تمامی اهل قبروان اگاهند . اینک خواهش دارم که اینجوان اسیر را در قصر خود نگاه داری و این دو تن

را مرخص کنی تا ببینم فردا چه پیش آید دختر اخشید گفت رأی نیکو است چه من طاقت ندارم حسین را در زنجیر بینم پس دست برهم زده پیشخدمتی حاضر شد دختر اخشید باو گفت اینجوان اسیر را در غرثه جدا گانه برده محفوظ دار و زنجیر و بند از وے برگیر چه از اینجا فرار نتواند کرد تا در کار او نظری بسزا کنیم پیشخدمت دست حسین را گرفته بیرون برد لیبیا از این واقعه مسرور شد و از شادی میخواست پرواز کند دختر اخشید بحال از آنگاه شده در نزد خود سبب و محملی قرار داد و پنداشت که مگر برای آنکه اینجوان آزاد شده خوشحالت چنانچه خودش هم کمتر از لیبیا مسرور نبود آنگاه باو حامد گفت در خصوص سخنان تو عنقریب فکر میکنم و رأی خود را درباره رؤسای لشکر با تو خواهم گفت مگر از تو ما را بهره و نفعی رسد؟ ابو حامد فهمید که دختر اخشید بازگشت آنها را طالب است پس برخاسته با سالم بیرون رفت و تا اندازه خوشنود بود غافل از آنکه روگردان چه در نظر دارد... ابو حامد گمان میکرد بازوے خود خواهد رسید و از خیالاتیکه دختر اخشید در نظر گرفته بود بیخبر بود... و ز مکر گیدی و سخریه اقدار غافل... .

### فصل شصت و هفتم - عقیده

چون آن دوتن بر رفتند دختر اخشید بر حاسات و از شدت رنج و تعب که او را گرفته بود پایی خمبازه میکشید و گفت... امروز خیالی خسته شدم... از این ملاقاتهای پی در پی برنج افتادم... این اندازه رنج و لذای که من میکشم بزرگان رجال استطاعت آن را ندارند... من بسی خطا کردم که زمام امارت و حکومت را بدین طفل صغیر دادم و خود را بزحمت انداختم... لیبیا بنی از جای برخاسته مهای رفتن شد در اینوقت آفتاب بکلی



غروب کرده و تاریکی شب آسمان و زمین استیلا داشت و عالم چادر نیلی بر سر کشیده بود. لمیا بسیار مایل بود که بغرفه خود رفته اندکی در آنچه دیده و شنیده فکر کند... دختر اخشید چون باطابق خلوت خود رخت لمیا را نیز امر کرد تا باوی رود ناچار لمیا اطاعت کرده با او بغرفه خاص درون شده از اسباب و اثاثیه که در آن مکان دید مدهوش گشت... در صدر غرفه تخت انوس عاج اندودی گذاشته شده بود و برفراز آن برده از حریر شفاف کشیده و هرچه در آن غرفه بود میدرخشید: جز دل صاحب غرفه که قلبش را اندوه و غم فرا گرفته و چنان بیحس بود که تا کنون خود را چنان ندیده بود دختر اخشید انس و محبتی زیاد بلمیا پیدا کرده بود ویژه آنکه بدرجه عقل و ادراک و فطانت او پی برده بود بدانسان شیفته او بود که تاب دوری نداشت خاتون مصر بر زیر لخت قرار گرفت و لمیا را پهاوی خود نشانید... لمیا اگرچه مایل بود گوشه خلوتی بیابد و لختی تفکر کند لکن اطاعت خاتون مصر را کرد و اضطراب و فراق او را پی برده در احساسات شریک او گردید لمیا نیز خود را از شدت محبتی که خاتون مصر دختر اخشید نسبت بساو کرده بود شیفته و فریفته خاتون میدید... خلاصه لختی هر دو ساکت بودند دختر اخشید سر خود را بزیر افکنده دست راست خود را برزانوی لمیانهاده و دست دیگر را بقلب خود گذاشته گفتمی کلمات و انحراف مزاحی او را عارض و طارے شده بود آن گاه آه سردی برآورد و باطراف نگران شد مبادا کسی سخن او را بشنود پس لمیا را بسینه خود چسبانیده گردش را بوسه داد لمیا احساس کرد که اشک دختر اخشید بگردن و سینه ریخت و چون نگر بست او را گریان یافت لمیا را دل بس او سوخته خاتون را در برگرفت و گفت خانم من تو را چه میشود اندکی راحت کن!

من چیزی که باعث اضطراب تو باشد نمی بینم کسی که مانند تو دارای  
 وجاهت و حاکمیت است از اینگونه امور جزئی نگرانی ندارد و بدین  
 مشغله‌ها اهمیت نمیدهد و این امور را سهل میندارد دختر اخشید سر خود را  
 بلند کرده آهی از دل کشید و گفت از اینکه من در روز اول ملاقات  
 ضعف و سستی خود را نزد تو اظهار کردم تعجب مکن... چنان پندارم که  
 سالهاست تو را شناخته‌ام و مدیست با تو مانوسم... اینک که بر حال من  
 اطلاع یافته چاره کار مرا بکن من از تو مشورت میکنم... بگو عزیزم  
 لیبیا از این پیشامد و اعتمادیکه خانوم مصر باو حاصل کرده مسرور شده انقلاب  
 حالت او را که بدین سرعت ظهور یافت غریب شمرد با وجود انهمه کبر و  
 ناز که او را بود چه شد؟ که با او مانوس و تکبر خود را فراموش کرد  
 لیبیا با او در گریه شریک شده و گریه بر اعمام بسیار آسان بود زیرا موجبات چندی  
 برای سبیلانک فراهم داشت چه مصائبی بدو رو آورده بود که هجران و فراق در  
 رأس آنها جای داشت پس گفت خانوم من این‌ها را سبیل انتقام... اینهمه اضطراب  
 و پریشانی را سبب و باعثی نمی بینم... آنچه از دست من بر آید دریغ ندارم...  
 از وجود حسین پسر جوهر هم راه امید می برای ما بازند و نکه حسین در  
 نجات نظریه تمام طریق چاره آنکار است من نمیگویم او را رها کن چه و  
 را بدینگونه امور اعتدائی نیست و اذیتی بوی نمی رسد لکن با او ملاحظت کن  
 و مقدمه‌ش را مفنم شمار اگر مصریان غایب کنند حسین از جماعه اسیران است  
 و اگر اقبالی قیروان فتح نمایند و مصرها منسوب شوند حسین یکی شایسته  
 تو را فراموش نخواهد کرد و در حفظ مقامات تو کوشیده احتیاط تو را  
 واجب دانند دختر اخشید از اینسخن بسیار مسرور شده گفت - بدایت حفظ  
 کناد... این حقیقت از طرز رفتاری که آنسرده سجناماسی نسبت بحسین مجرب  
 داشته بی اندازه شناسا کم و فرقی میان اطلاق آن در مرد با حسن را میخوام

پی برم کہہ تا چہ درجہ باہم متفاوتست اینسخن را از روئے حقیقت میگویم  
 من دربارهٔ حسین خیال بدی ندارم و بگرفتارے اوراضی نیسنم و مطابق رأی  
 تو عمل خواہم کرد لہذا سر بزیر افکنده پس از لحظہ گفت اکتون فکری  
 بخاطرم رسید و گمانم اینستکہ توہم اورا می بسندے و آن اینستکہ برای  
 علاج واقعہ پیش از وقوع نامہ شامل امان از اینجوان دربارهٔ تو و افراد این  
 قس گرفتہ پدرش جوہر فرستیم دختر احشید گفت خدایت برکت دہاد...  
 آفرین برہوش و زیرکی تو... از این پس تورا دختر عزیز خود میدانم  
 زیرا کہہ تو با این فیثات ما کہ خوبان و دختر عالی مقامی هستی نہ خدمتگذاری...  
 لہذا اظهار امانان نمودہ و اجازہ خواست تا بفرقہ مخصوص خود باز گردد دختر  
 احشید دانستکہ لہذا در اینروز زیاد خستہ و بزحمت اندر شدہ پس بر خاستہ  
 ویرا بوسید و گفت برو اندکی استراحت کن کہ امروز خیلی رنج و  
 مشقت بدی لہذا مندا حافظہ گفتہ بفرقہ خود رفت و دلش گواہی میداد کہ  
 عنقریب بآرزوئے خود خواہد رسید و بر آن شد کہ بفرگونہ هست خبر  
 انقلاب احوال دربار مصر را بیعقوب برساند تا او کس بجوہر فرستد و از  
 امور داعیہ ممالک مصرش با خبر سازد بنابراین خیال منتظر فرصت بود و  
 در اجراء آن فکر ہمیکرد « اینک اجتنی از حالات حسین شرح دہیم »

حسین پس از آنکہ از قیروان بیرون رفت بفتح الاخبار رسیدہ و  
 دنیہ را سعی و کوشش بسیار استخراج کردہ بقیروان فرستاد پس از آن  
 جمعی از مستحفظین گنجینہ اورا دستگیر کردہ اہل اسبش را از پی در آورده  
 و چہرین تہابود دور ارا گرفتہ از ہر طرف راہ براو بستند آخر کار پس از  
 زدو خورد زیاد دست و پایش را بزنجیر اندر کردہ نزد ابو حامدش فرستادند  
 لکن ابو حامد از داستان غارت گنجینہ چیزی نہ گفتند و اوہم خبر ندانست

که آن مال بی پایان را حسین بیرون آورده و بخائیزه غلطی فرستاده است...  
 یا ممکنست چنین خبری را ابو حامد شنید، بوده لیکن نظر به مصاحبت وقت  
 خود را بنادانی زده گفتمی هرگز چنین خبری نشنیده است چون حسین  
 وارد شد و اوضاع مملکت مصر هم درهم و هرج و مرج بود لذا ابو حامد  
 حسین را محض اهتمام مساعی و کوشش های خود دست آریز کرد و چنانچه  
 گفتیم او را بخائز دختر اخشید برده و بدست وکی سپرد ابو حامد زماجرائی  
 که در قصر اخشید رخ داد یقین دانت که این مرتبه نیز نا امید گردد و  
 کاری از پیش نبرد آن در نزد سالم مطالب را برخلاف حدس خود جاوه  
 داد او را مطمئن ساخت که عنقریب به آمال خود خواهند رسید و لشکریان  
 قیروان منهزم شده مصریها فاتح خواهند گشت ابو حامد اتحاد و اتفاق مابین  
 لشکریان را پس از وقوع حادثه که درین کافوریه و اخشیدها در قصر دختر  
 اخشید اتفاق افتاده بود بسیار مشکل میدید و میدانست که نزاع و حادثه آثار  
 وخیمه دارد و سبب آن گردد که این مرتبه هم او با رزوه های خود نرسد...  
 حسین چنان می پنداشت که از نیکبختی بدین قصر در آمده و دست  
 غیبی زنجیر از گردنش برداشته آتش را نا بامداد دوز دیگر در کمال  
 استراحت بسر برد . بامدادان از طرف دختر اخشید خانه های نظیف بکوئی  
 از بهر حسین برده بدو پوشانیدند و غرفه نظیفی از غرفه های قصر را برای  
 او تخلیه و تخصیص داده غلامی بخدمتش گماشتند تا هر چه خواهد برایش  
 حاضر سازد حسین را خیالی نبود و غمی نداشت جز آنکه از قصر خارج  
 گردد . این امر هم بی نهایت مشکل بود . بلکه ممتنع و محال مینمود . در  
 آنچه بر او وارد شده بود متفکر شده بود صورت امپا را از مخیله اش  
 مرور داده و بهیچ وجه اندام متناسب و کلمات شیرین و چشمان بیمار و رفتار

و گفتار سحر آمیز او را فراموش نمیکرد نمیدانست لمبا بکجا رفته ؟ و چه بر سرش آمده ؟ هر زمان که از کارهای زشت ابو حامد و سالم یاد میآورد بسیار درهم و پریشان میشد و در اخذ انتقام حرصش زیادتر میگشت در بین راه که او را بمصر میآوردند شنیده بود که پدرش جوهر بمملکت مصر حمله کرده در اسکندریه نزول اجلال فرموده در قصر دختر اخشید هنگام مجاوره و مجادله با ابو حامد نیز شنید که برخی از بزرگان مصر خیال معالجه دارند بسیار دوست داشت که خود را آزاد ببیند و در معرکه نزاع و جدال در آید . حسین باندازه که از سالم و ابو حامد بفض و نفرت دائم بهمان درجه از دختر اخشید ممنون و متشکر بود و نیکی رفتار او را با خود نهد گرد که هیچگاه فراموش نکند . آری حسین سبب این مهربانی و احترام دختر اخشید را نسبت بخود نمیدانست و هر چه فکر کرد ذهنش بجائی نرفت . پس از چند روز پیشخدمتی نزد حسین آمده باو خبر داد که دختر اخشید ملاقات تو را طالبست و در بتالار بزرگ بانتظار ورود تو نشسته حسین جامه بر خود آراسته از غرفه خویش بیرون شده پس از پیمودن راهی اندک پله کانی رسیده بالا رفت و حاجب او را بتالار وارد نمود و بخاتون گفت . خاتون من اینست حسین بن جوهر که او را احضار فرمودی و خود بیرون رفت . حسین پیش رفته تعیت گفت دختر اخشید پس از رد پاسخ تعیت گفت حالت چطور است ؟ حسین گفت . خود را در بند می بینم . دختر اخشید گفت مگر بند از تو بر نگرفته اند گفت چرا . از این مهربانی که در باره من مجری داشتی ممنون هستم و هیچگاه این لطف تو را فراموش نمیکنم . زیرا بشیوه بزرگان و نجباء رفتار کرده . لکن من همانطور خود را در بند مینگرم . چه که

من در اینقدر مانند مردمان محبوس میباشم دختر اخشید گفت در کراهتی که از این حبس و بند دارم تو را ملامت نمیکنم لکن بگو اگر توبجای من بودی جز این رفتار میکردی؟ همبدون پدر تو بالشکر بسیار و خیل بشمار بر سر ما تاختن آورده و پسرش بر حسب اتفاق بچنگ ما در افتاده، و چنانچه شنیده ام تو از بهترین امرا و شجاعترین افراد لشکر هستی. آیا تو وا رها کنم که دشمنان ما را یاری کنی! بقبول فردوسی (بدیوانگی مانند این داوری) همینقدر کافیت که عیال حضرت ما در باره تو احترام کرده زنجیر از گردن افکنیم و اسباب راحتی تو را فراهم ساختیم. بیش از این از مقام حزم و احتیاط دور است حسین از اینگونه برهان متین و دلیل متقن شکفت کرده گفت من هرگز نیکوئی خانون مصر را فراموش نکنم، برآستی میکویم تا آخرین دم این رفتار تو از نظرم محو نکردد، روزگار بیک حال نماند زمان تلافی در رسد، دختر اخشید گفت امیدوارم که عاقبت این جنک صلاح پیوندد و دوستی ما نسبت بهم کامل شود، اینک از آن تو را طلب کردم تا از سلامتی تو مطمئن شوم و اگر چیزی از اسباب راحت ناقص داری بگوی تا با کمال آن پردازیم حسین گفت، نه اسباب عیش بخوبی فراهم است ولی دل را میل عیش نیست دختر اخشید گفت نزدیک آئے میخوام سخنی با تو گویم حسین پیش رفته نزدیک برده ایستاده دختر اخشید گفت اختی پس از این کنیز کی را که سلامت نام دارد نزد تو میفرستم و او از تو هر چه طلب کرد باید اطاعت نمائی و مقصودش را بر آوری، شاید هم محتاج نشد و او را نفرستم، در هر حال سلامت برو حسین باز گشته در بکشد پاسبانان گرد او پره زده با کمال احترام بفرهش بردند حسین را سخن اخیر دختر اخشید ب فکر انداخت و امیدانت سلامت

کجاست ؟ و مقصودش چیست ؟ ، اینجماه نیز از تدابیر لمیا بود که بدختر  
 اخشید آموخته بود تا بحسین بدینگونه سخن کند و از آنرو بدینمطاب قیام  
 کرد تا هر زمان که آنان را بامان نامه احتیاج افتد حسین را مانع از اجابت  
 نباشد و در هر حال آن را برآورد

### فصل شصت و هشتم - جنگ

لمیا روزی چند گذرانده از قرب جوار خود به محبوبش مسرور  
 بود و چون با خود بصبر و شکیبایی معاهده کرده بود که تا زمانیکه  
 جنگ پایان نرسد با حسین ملاقات نکند از ملاقات محبوبش خود داری میکرد  
 و نیز میترسید که اگر حسین بوجود وی در اینقصر بی برد متصدی اووری  
 شود که بکای مساعی و کوشش هائے ویرا از میان برده و سعی هایش  
 را بهدر دهد نظرباین خیالات با کمال صبر و شکیب از دیدار حسین  
 متحمل خود دارے بود ولی باطناً در راحتی و آسودگی او سعی بلیغ داشت  
 و از احوال وی دمی غافل نمیشد لمیاسی مایل بود که در حصول مفاخرت  
 و نیکنامی حسین شرکت جوید لکن دلش رضا نمیشد که او را رها کرده  
 در مقابل تیر و شمشیر و مخاطر و مهالک افکند و یقین داشت که بر فرض  
 حسین در لشکرالهمز حلیفه نباشد فتح و فیروزے نصیب آنان و مغلوبیت  
 بهره مصریان است علیهذا جهت نداشت که محبوب خود را در جلو تیر و  
 نیزه بفرستد چه ممکن بود که اگر حسین را رها سازد و بمیدان جنگش  
 فرستد تا گهانی تیری بر او رسیده حسین را از زندگانی بی نصیب کند  
 با آنکه لمیا بمرک حسین راضی نبود نظر باین مقدمه محبوب خود را در  
 همان مأمن محافظت میکرد و در خلاصی او از قصر بهیچوجه سعی و کوشش  
 نداشت با اینهمه کارها را بقضا تسلیم کرد تا هر کاری را در هر مکان که

احتیاج افتد انجام دهد ، یعنی اگر دید لشکر قیروان بر فرض مجال تاب مقاومت با مصریان را نیاورده بشکست و عقب نشستن گرایند آنوقت حسین را رها کنند اما اکنون که بنصرت و فتح لشکر جوهر یقین دارد بی سبب محبوب خود را در مهالکه نخواهد افکند ، در اینخیال آن اندازه حکمت و زیرکی موجود است که جز لمبا عروس داستان ما دیگر کس را اینگونه قوه فکریه و عاقله نباشد و اینصفت بطور کامل جز در وجود او دردیگری یافت نگردد . چند روزی پیش نگذشت لمبا صبحگاهی برخاست و در بازارهای فسطاط آواز منادیان بکوشش رسیده مردم را در هرج و مرج دید هر وقت امر مهمی در آن بلاد رو مینمود محض آگاهی مردم چند نفر منادی آن خبر تازه و مهم را در بازارها و محلات و مکان اجتماعات آواز بلند به مردم اطلاع میدادند . مانند زمان ما که هرگاه بانشار خبر تازه اقدام کنند و خواهند بمردم ابلاغ دارند بوسیله اعلانات مطبوع که در اطراف شهر بدر و دیوار میچسباند مردم را از وقایع مطلع میسازند منتها آن زمان فرمانروای بلاد عمل مذکور را بتوسط منادی بمردم ابلاغ مینمود و اینزمان بوسیله اوراق مطبوعه و غیره بمردم میرسانند لمبا آواز منادی را شنید که با لحن مخصوصی عنوان خبر مینماید که ما بعد آن از عنوان مبرهن میگردد و شنید که میکوید ای اهالی و ساکنین فسطاط لشکریان افریقا که دشمنان ما هستند آمده و میخواهند بدون گناه بر ما بشورند و طمع دارند که مملکت ما را از تصرف ما بدر کرده جزو مستملکات خود کنند و ما را زیر دست خود نمایند بامیر ما چنان خبر رسیده که بعضی از خائنین دولت جماعتی از اعیان مملکت را فریب داده و بر آن شده اند که با دشمن صلح کنند و نامه در اینخصوص باسکندریه فرستاده اند ای مردم ، بدانید ، آنها را از این



خدیجه و فریب جز سقوط و اهانت دوات مقصودی نیست آگاه باشید  
 امیر ما که خدایش نصرت دهد و سایر رجال دیرات و امراء کافوری و اخشید  
 و ترک و جزاینها بمصالحه دشمن تن در ندهند؛ جز شمشیر خونبار مصلح و  
 مانجی ندانند لذا اعلان میکنم تا همه آناه شوند و هوشیار گردند و سخنان  
 خائبن فریب نخورند و با رأی آنها موافقت نکنند اینک لشکریان ما با اسلحه  
 کامل بصحرای جزیره در آمده و مقابله دشمنان را مهیا گشته چه بر حسب  
 شیوع دشمنان بصحرای جزیره رو آورده اند، ای مردم فسطاط بر همه  
 شما لازم است که از لشکریان خود دفاع کرده و هر کدام بقدر  
 مقدور از بخل زر و سیم در باره آنها دریغ نکند البته باید به  
 فرستاده وزیر یا امیر که میاید زر و سیم جمع کنند همراهی و کمات کرده  
 بخل نورزید چه که در راه دولت و وطن زر و سیم را چندان قیمتی نیست و  
 در قبال این مهم بخلاف را اهمیتی موجود نه خداوند ظفر و فیروزی را  
 بهر کس خواهد می بخشد و بر هر چیز توانا و قادر است، « لایا از دریچه  
 که کوچک مینگریست سر بیرون کرده منادے را دید که بس از این سخنان  
 روان شده و جماعتی از زن و مرد و اطفال در پی او روانند و از رخسار  
 جمله آثار اضطراب و پریشانی نمایانست، لایا با خود گفت ناچار ابو حامد  
 مدعون را درباره اتحاد و اتفاق لشکریان دخالتی است و اوست که آنان را  
 به جنک و ادا کرده و کوشش اوست که چنین امری مجری دشمنه،  
 لکن ابو حامد کاری از پیش نخواهد برد، و بمقصود نخواهد رسید، چه  
 قارب لشکریان با هم مخفاف و نیت های آنها فاسد شده با یکدیگر دشمنی  
 کنند و در باره هم حسادت ورزند و آنسی که ابو حامد درباره اتحاد  
 آنان کرده و میکند آب به غربال پیمودن است، در این بین گیس سفید

وارد شده لعمیا را بحضور دختر اخشید طلب کرد لعمیا با کمال سرعت روان گردیده دید خاتون مصر در کنار پنجره که به نیل مینگریست نشسته و بخارج تماشا میکند. دختر اخشید گفت گمان میکنم این مرد جلماسی در ایجاد اتحاد ما بین لشکریان فائق آمده . نگاه کن قایق ها را چگونه در نیل افکنده و لشکر را بانطرف رود بکنار میرسانند . بین . بین آن پل فسطاط . آن جزیره روضه را نگاه کن که از کثرت جمعیت و ازدحام مردم نزدیکست پل فرو رود . ناچار آن پل دیگر هم همینگونه خواهد بود . پل های مذکور را چنین ساخته بودند که کشتی ها را در پهلوی هم قرار داده و به یکدیگر وصل کرده بر زبر آنسان از چوب رو اندازها قرار داده و بر فراز آنها ریک و خاك ریخته و چنان بود که اشخاص بی سابقه گمان میکردند آن پل ها سست و ضعیف است با آنکه بی نهایت متین و محکم بود . آیا تو لشکرهای دشمن و محل آنها را می بینی من که نمی بینم . لعمیا چون شنید چشم بر افراخت که مگر لشکر گاه را ببیند و هنوز خاتون مصر از سخن فارغ نشده بود که لعمیا به مقصود خود رسیده ناگاه فریاد بر آورد . آه خاتون من . اعتبار و گرد و خاک که از طرف راست بر انگیزند می بینی ؟ نگاه کن بپرقها را که از میانه غبار پیداست . بین چقدر خیمه و سراپرده برداشته اند . وای وای . می بینی دختر اخشید رنگش تغییر کرده گفت آری می بینم . . . معلوم است که لشکر بسیار هستند . . . حال چکنم ؟ تو چه گمان میکنی ؟ آیا ممکن است لشکریان ما غالب شوند ؟ لعمیا گفت مگر نشنیده منادی میگفت که فتح و ظفر با خداست و بهر کس خواهد عطا فرماید ؟ خاتون گفت حال چه باید کرد لعمیا گفت چنانچه . . . ابقاً بتو گفتم مادر اینجا ایمن و آسوده ایم

خاتون گفت آیا امان نامه و سفارش از حسین گرفتی؟ لمیا گفت اکنون وقت آنست آیا اجازه میدهی پی انجام اینکار روم؟ خاتون گفت برو... زود... ولکن چه کسی اورا بجوهر میرساند؟ لمیا گفت مطمئن باش من خودم ناماً حسین را بجوهر میرسانم اکنون باید جامه مردان بپوشم و اسبی دهی تا سوار شوم خاتون گفت اسب سوارے میدانی؟ لمیا گفت آری از زمان طفولیت بدینکار اعتیاد یافته‌ام خاتون گفت تا آنچه لمیا خواهد حاضر ساختند... لمیا جامه سپاهیان دربر کرده و نقابی بچهره افکنده به مجلس حسین در آمد قلبش شدت میطپید و از هول این ملاقات باضطراب بود لکن هرطور بود خود دارے مبنمود حسین نیز آواز منادے را چون دیگران شنیده و مانند شیر غرمان که چشمش بشکار افتد خشمگین بود ولی افسوس که چاره نداشت و راه رفتن نبود ناچار بر روی خوابگاه خود نشست ناگاه دید یکنفر سپاهی داخل شد حسین گفت کیستی؟ چه می‌خواهی لمیا صدای خود را بست کرده و بسی در تغییر آواز خود کوشیده گفت من سلامت هستم و آمدم آنچه که خاتون خواسته از تو درخواست کنم حسین گفت بگو چیست؟ لمیا گفت نامه پدرت بنگار و در آن ذکر کن که اگر فتح و ظفر نصیب وی گردد و فیروزمند بسعاط درآید لشکریان خود را از کند تا متعرض این قصر و کسانیکه در آن ساکنند و اسپایک در اوست نشوند و از وے بخواب که اینمکان را در پناه خود دارد... آیا در مقابل آنهمه نیکوئی که خاتون بتو کرده اینکار را خواهی کرد؟ حسین گفت آری من هرگز خوبی و لطف صاحب قصر را فراموش نخواهم کرد پس از آن پاره کاغذی برداشته و نامه بهمان مضمون که لمیا بدو القا کرد نگاشته و پس از انجام بلمیا سپرد لمیا کاغذ را گرفته با سرعت بیرون

رفت تا مبادا عشق بر عقاش غالب شود و زمام اختیار از کفش برآید و عهد و پیمان خود را بشکنند . . . پس بر زبر اسب بر آمده صفوف مردم را میشکافت و بجانب منزل مسلم بن عبیدالله شریف روان گردید و مردم را بی اندازه مضطرب دید و غوغا و آوازه‌ها بهم آمیخته نگریست و دانستکه اعلان و آواز منادی نه از بهر تألیف قلوب لشکریان و تحریص به دفاع از مملکت و وطن پرستی بوده بلکه مقصود آنستکه بدینوسیله مردم را فریب دهند و از آنان زرو سیم و زخارف گرفته ذخیره کنند . . . لیبیا اهالی مصر را دید که هرگز در خیال مدفعه و مقابله با دشمن نبوده بلکه از ظلم و جور حکومت خود به فغان آمده و همی خواهند بیخ آنان بر اندازند و دوات جدیدی را مطیع و منقاد شوند اگرچه ممکن است که این دوات تازه بیشتر از قدیم بر آنها ظلم و ستم نماید لکن چون هر تازة را لذتی است با این جهت اهالی مصر بدین خیال افزاده بودند لیبیا جمعی از لشکریان را نگریست که چندتن از بازرگانان را جلب کرده و با تازیانه آنها را آزرده و در حق آنان اهانت مینمایند زیرا که آنها از دادن اعانه بدوات دبیغ کرده سرتابنده بودند و عموم مردم فریاد و ناله کرده از ننگدستی و ضیق معیشت خود شکایت میکردند لکن ابراً بخرج نمیرفت در این بین لیبیا را آوازی نگوش رسید که سرپایش بلرزه آمده چه که آن صدای سالم بود چون دقت کرد سالم و ابو حامد را دید که با جماعتی از لشکریان بر زبر اسبها بر آمده بطرف روضه میرانند و مردم را بطاعت خود میخوانند و یکی از تجار که از ظلم دولتیان شکایت کرد و بسالم پناهنده شد سالم را دید که باو میگوید بروید . . . پولها را از خزانه های خود بیورید زیرا این لشکر از مال و جان شما مدافعه میکنند آیا حامی و یاوران خود را بسدین قایل مبالغ

یاری نمیکنید و از بدل این جزئی بخل میورزید : امیا دانستکه ابوحامد و سالم را مدحایتی در اینکار است و برآند که مردم را از صلح بازداشته بجنک تحریص نمایند . . . پس از اندکی لعیا بمنزل مسلم بن عبیدالله شریف رسیده در خانه او را پر جمعیت دید که سواره و پیاده ازدحام نموده و از جور و ظلم لشکریان شکایت میکنند و از اینکه امر صلح با لشکر دشمن اجرا نشده بسی غمناک بودند . . . امیا مدفوف را شکافته بدر منزل رسیدم مردم بهر گونه بود او را راه داده و گمان میکردند که او از لشکریان است و از طرف دولت آمده و حکم مصارعه و اخذ زروسیم با خود آورده است بارے امیا بمنزل وارد شده و خواست شریف را ملاقات کنند . . . گفتند اکنون مشواست و با کسی ملاقات نتواند کرد لعیا گفت مسرا نامه مهمی است که بزید وقت فوت شود و چاره از دست برود

پیشگاه علم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

آثار تدریسی

بقیه از شماره قبل

## جنک نامه تبریز

به آشفته دریا حبابی بود  
کشان نیست جز پیشه مردم کشی  
بنابد رخ از مهر گردان سپهر  
بجان پای بند گل و آب نیست

جهان پیش دانا سرابی بود  
سراب و حبابی بدین ناخوشی  
نبندد بر ایشان خردمند مهر  
خردمند دانا اگر خراب نیست